بسم الله الرحمن الرحيم {

{

او

با نگاهی به زندگی شهید عماد مغنیه (حاج رضوان)

میثم امیری

سرشناسه:امیری، میثم، ۱۳۶۵- | عنوان و نام پدیدآور:او اندکی رضوان/ نویسنده میثم امیری؛ ویراستار زهرا حیدری. | مشخصات نشر:قم: خط مقدم،۱۴۰۴. | مشخصات ظاهری:۲۷۲ص.؛۱۳/۵×۲۱س‌م. | شابک:۵-۸۰-۷۵۱۰-۶۲۲-۹۷۸ | وضعیت فهرست نویسی:فیپا | موضوع:داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ | 20th century -- Persian fiction | موضوع:مغنیه، عماد، ۱۹۶۲ - ۲۰۰۸م. | موضوع:Mughiyah, Imad Fayez | رده بندی کنگره:PIR۸۰۳۱ | رده بندی دیویی:۸فا۳/۶۲ | شماره کتابشناسی ملی:۱۰۰۳۳۸۵۰۱

او

نویسنده: میثم امیری | ویراستار: زهرا حیدری | طراح جلد: سیدحسن موسی‌زاده
چاپ دوم: ۱۴۰۴ | شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه | شابک: ۵-۸۰-۷۵۱۰-۶۲۲-۹۷۸
قم | بلوار فردوسی | خیابان شهید شاه‌آبادی | کوچهٔ ۱۰ | پلاک ۷۱ | ۰۹۱۲۹۳۸۳۳۸۷
www.khatemoqadam.com | @khatemoqadam.com
تمام حقوق اثر برای «خط مقدم» محفوظ است.

{ قبل از عملیات تَخَیُّل کن
عماد مغنیه

{

{

اشاره

در این کتاب، «او»، همان سوم شخص مفرد عزیز ما نویسنده‌ها، به رضوان اختصاص دارد. نتوانستم نامش را بگویم. من دربارهٔ رضوان ننوشته‌ام؛ من دربارهٔ او نوشته‌ام. او برایم ملموس‌تر بوده است به دو دلیل؛ یکی این‌که رضوان مخفی است و دو این‌که او لبنانی است و من ایرانی؛ ولی کمتر چریکی به اندازهٔ او دل‌بستهٔ مملکت ایران بوده است. ضعیف‌ترین رزمنده‌های ما از بهترین نویسنده‌های‌مان قوی‌تر هستند؛ چه رسد به این سوژهٔ ناب! رضوان کجا و این نویسنده کجا؟ همان او بهتر است.

م.ا

{

آتش‌بازیِ فطر {۱۱}
بازی با ترس {۱۵}
اولین شب {۲۱}
رفتن {۲۷}
برهنه در میدان {۳۱}
دیدار با کشیش {۳۷}
چریک شدن {۴۱}
آزمایش آموخته‌ها {۵۷}
راه دلال {۶۱}
ناشناخته {۶۷}
با راهزنان {۷۱}
توصیه‌ها به عرفات {۷۷}
حج با شابلون {۸۱}
ریشهٔ بیداری {۸۵}
ماه‌عسل‌ها {۹۱}
تغییرات {۹۹}
آغاز غیبت‌ها {۱۰۳}
آغاز جنگ ۱۹۸۲ {۱۰۷}
چطور مطرح و فرمانده می‌شد؟ {۱۱۳}
دستگیری {۱۱۷}
چهارشنبه‌سوری {۱۲۱}
جهاد {۱۲۳}
مخفیر {۱۲۷}
درگیری‌های تلخ {۱۳۱}
مذاکرهٔ تلخ {۱۳۹}
فؤاد {۱۴۳}
در افغانستان {۱۴۷}
انصاریه {۱۵۳}
عرمتی {۱۶۱}
کمین {۱۶۷}
رایحهٔ قدس {۱۷۱}
جنوب‌گردی {۱۷۹}
حرفه‌ای {۱۸۳}
نطفهٔ جنگ {۱۸۹}
اندکی جنگ {۱۹۷}
مأمور مخفی {۲۰۱}
عملیات احمد {۲۱۱}
بابا {۲۱۵}
گریه {۲۲۳}
ندانستن {۲۲۹}
سوادکوهی {۲۳۳}
آخر {۲۴۱}

{ آتش‌بازیِ فطر

عدد جمع در عربی از دو بزرگ‌تر است و من مادر سه پسر هستم. مادر پسران؛ عرب‌ها می‌گویند ام‌البنین. ولی من مادر پسران نیستم؛ چون فکر می‌کنم ام‌البنین باید کسی باشد که پسری را به دنیا آورده و آن پسر زنده باشد؛ پسری که بتوانی هر روز گرمای دست‌هایش را لمس کنی، حتی وقتی چهل‌ساله شد. ولی خصمْ پسرانم را از من گرفت. این از الآنِ من؛ ام‌البنینی بی‌بنین.

بروم به تاریخ. روزهایی را به خاطر می‌آورم که او به دنیا آمده بود. درست روز قبل از عید فطر بود و چلهٔ به دنیا آمدن او. جزئی از وجودم بود هنوز. هنوز فکر می‌کردم او کاملاً از من جدا نشده است. از نظر روحی، همیشه بچه پارهٔ تن است؛ ولی از نظر جسمی هم این‌طور به نظر می‌آمد.

صبح بود. ما توی شیاح بودیم. شیاح بیروتِ توی قصه‌ها به حساب نمی‌آمد. خبری از نم مدیترانه و درخشندگی آفتاب نبود. برای ما آفتاب یک قابلمهٔ سوزان بود که داشت داغ‌مان می‌زد و نم هم رطوبتی بود که مثل لحاف روی ما چنبره زده بود. هوای شیاح با هوای بیروت فرقی نداشت. هوای آدم‌هایش با هم فرق داشت. ما هم بیروت بودیم. بیروتِ ما شهر

شعر نبود. شهر آواز هم نه. وقتی بهداشتی نباشد، شهرداری درست‌ودرمانی نباشد، خانه‌ها ایمن نباشد، دیگر هوا هم همان هوا حس نمی‌شود.

بهترین روزهای بیروت بود. درست اوایل مارس بود و دیگر نمی‌توانستی بیروت را بهتر از این ببینی. ولی ما که بیروت نبودیم. ما راهی به عروس نداشتیم. ما بر تکه‌ای جل از دامن آن عروس زندگی می‌کردیم که دور افتاده بود. می‌گویند جنگ داخلی یا به قول عرب‌ها جنگ اهلی. نمی‌دانم پیدا کردن آب و غذا جنگ داخلی به حساب می‌آید یا نه. گرسنه نخوابیدن جنگ داخلی به حساب می‌آید یا نه. من از خودم حرف نمی‌زنم. اتفاقاً دست‌مان به دهان‌مان می‌رسید. از مردمی حرف می‌زنم که توی الشیاح زندگی می‌کردند. شیاح با حاشیه شبیه است. دقیقاً همین است. اصلاً انگار کن الشیاح یعنی الحاشیه. نمی‌خواهم ناشکری کنم. به سیدصدر[1] گفتم شیاح و شیعه هم خیلی شبیه هم هستند؛ هر دو در بیروت در حاشیه‌اند، هر دو در لبنان فراموش‌شده‌اند. خندید و گفت: «ما نباید گرگ را چوپان خودمان کنیم. باید خودمان کار خودمان را پیش ببریم.»

از شیاح راه افتادیم تا برویم طیر دِبّا[2] نزدیک صور. صور توی جنوب لبنان بود و خانهٔ ما؛ جایی که آفتابش مثل خندهٔ کودک چهل‌روزه شیرین است؛ جایی که می‌توانستیم معمول[3] بپزیم. لابد این شیرینی را هر جایی می‌شود پخت؛ ولی آدم توی زادگاهش بیشتر حوصله دارد، سر ذوق است؛ چون جایی است که از حاشیه بودن دوری می‌کنیم، اصل بودن را تجربه می‌کنیم.

سوار اتوبوس شدیم. هفت نفری بودیم. او هم در آغوش من آرامیده بود. قلبش به قلبم بسته بود. چشم‌هایش مثل همیشه بسته بود. دور پیراهن و شلوارش پارچهٔ ضخیم سفید پیچیده بودم. باد بهار آمده بود؛ ولی تهدید همیشه هست. همیشه خطری در کمین آدم هست. بارها را روی باربند گذاشته بودیم و داشتیم از مراسم آتش‌بازی می‌گفتیم. یادم نیست کی چه می‌گفت و چه اهمیتی داشت، مهم این بود که داشتیم می‌گفتیم دل‌مان

---

۱. سیدموسی صدر، امام ایرانی شیعیان لبنان که یک حیثیت تاریخی را مطالبه می‌کرد؛ شأن اجتماعی شیعیان. با گروه‌های انقلابی بی‌اختلاف نبود. امل (افواج المقاومة اللبنانیة) را تأسیس کرد. از برخی هواداران امام خمینی طعن شنید. علیه اسرائیل بود. سرانجام گرفتار یک بدعت شد؛ مهمان‌کشی یک حاکم عرب که بر مدار جنون می‌چرخید.

۲. شهرکی جمع‌وجور نزدیک صور که یکی از اصلی‌ترین خانواده‌های این شهر خانوادهٔ بزرگ مغنیه است.

۳. کلوچهٔ خشک لبنانی که با خرما یا پسته یا گردو پخته می‌شود و سرشار از افزودنی‌های متنوع است. از ایده تا انجامش نصف روز طول می‌کشد.

برای یک آتش‌بازی لک زده. فکر می‌کردیم فقط اگر توی حمراء[۱] باشی می‌توانی آتش‌بازی بندر بیروت را ببینی، فقط کسانی که می‌توانند سایهٔ روشه[۲] روی آب را ببینند حق دارند آتش‌بازی کنند. شیعهٔ شیاح را چه به آتش‌بازی؟ داشتیم از تپه‌ماهورها بالا می‌رفتیم و پایین می‌آمدیم. راه صعب بود؛ ولی آنچه صعب‌ترش می‌کرد اتوبوس بود. یک قوطی خوش‌قیافه بود که نمی‌توانست به‌خوبی از عهدهٔ مسافران برآید. اگر به‌سختی بالا می‌رفت، نمی‌توانست به‌آسانی پایین برود. اگر به‌آسانی پایین می‌رفت، نمی‌توانست به‌آسانی بالا برود. مثل ماری بود که انگار همهٔ ما را بلعیده و حالا سختش بود که ما را تا آن بالا ببرد. اتوبوس ما سیاره‌ای بود که می‌خزید.

سیارهٔ ما به مانعی خورد که از روبه‌رو می‌آمد. راه باریک بالاخره چشم حافظِ ما را کور کرد. از جاده منحرف شد و بعدش خورد به سنگی بزرگ. چشم‌هایش خش برداشت. بعدش کج شد و آرام‌آرام کج‌تر شد تا آب توی دل‌مان تکان نخورد. همان‌طور که داشت کج می‌شد، کمی روی زمین کشیده شد و کنار بوته‌ها ایستاد. لطف کرد ما را نینداخت بیرون. لطف کرد طاق‌باز نیفتاد.

او هنوز بر تنم بود. هنوز خوابیده بود. ما کج شده بودیم؛ ولی او که تا آن لحظه کج بود، توی موقعیت جدید صاف شد و نفس می‌کشید. چشم‌هایش را باز نکرد. از جلوی سیاره دود بلند شد. سوختش هم لابد ریخته بود بیرون. رأس سیاره چند جرقهٔ کوچک زده بود.

راننده از همهٔ ما زودتر بهوش شد. ما بی‌خبر بودیم که زنده‌ایم یا نه. منجمد شده بودیم. راننده داشت بیدارمان می‌کرد. در را رو به آسمان باز کرد. آبی آسمان را کج می‌دیدیم. تکه‌ابری سفید، شکل او، توی آسمان ایستاده بود. بعد انگار ناگهان راه افتاده باشد، داشت سمت جنوب می‌رفت. اول از همه به من کمک کردند؛ به‌خاطر او. من مادر بودم. یعنی دیگر خودم نبودم. تنها زن نبودم؛ زنی بودم با عزیزی که داشت در آغوشم با قلبم نجوا می‌کرد. دستم را گرفتند. داشتم رو به آسمان می‌رفتم. مار مرده بود. وفادار بود که در کوه حفظ‌مان کرده بود؛ آن‌قدر که می‌توانست و در

---

۱. مشهورترین خیابان بیروت. شانزه‌لیزه‌ای است برای خودش. شیعیان متشرع کمتر آن‌جا حاضر می‌شوند.
۲. دو تپهٔ آهکی بسیار بزرگ که ساحل بیروت را متمایز کرده است.

توان داشت. دستم را به گوشهٔ صندلی‌های چرمی گرفتم تا صعود کنم. حس می‌کردم با هر دو دستم دارم راه را باز می‌کنم و طفل خودش توانسته بود به من متصل باشد. نمی‌دانم. الآن که دارم می‌بینم، حس می‌کنم هر دو دست را ناخودآگاه به ستون‌های اتوبوس و پایه‌های صندلی گرفته بودم. او همیشه بلد بود چارهٔ کار را بیابد. همیشه بلد بود گلیم خودش را بکشد بیرون. بالاخره دستم را رساندم به دهانهٔ در. از در رفتم پایین و پایم را به زمین رساندم. روی تن سیاره سعی می‌کردم سُر بخورم سمت زمین. دستم را به پنجره‌ها می‌گرفتم. از پایین، یکی از دختران مرا بغل کرد و در آغوش او پایم را به زمین رساندم. او از جایش تکان نخورده بود... او؛ چه گفتم؟ گفتم در آغوش او آمدم پایین، منظورم دخترم نبود؛ اشتباه نکردم؛ واقعاً من در آغوش او پایین آمدم. خدای من... هر دو دستم را به بالا گرفته بودم یا شاید... یادم نمی‌آید. با هم از سیارهٔ تسلیم‌شده فاصله گرفتیم. کنار درختچه‌ای ایستادم. میوه‌ای نداشت. پر از خار بود. کیف دستی‌ام را به یکی از شاخه‌های نحیفش آویزان کردم... بله، ظاهراً کیفی هم آن میان به من الصاق شده بود. او چشم‌هایش را باز کرد. دستش را گرفتم. نشستم. بلندش کردم. آرام دوباره در آغوشم گذاشتمش. از جلوی اتوبوس داشت دود می‌آمد. صدای جرقه‌ها ممتد شد. آتش از زیر سرش داشت پا می‌گرفت. زبانه کشید. تا باک رفت. باک ترکید. او با چشم‌های باز داشت به انفجار نگاه می‌کرد. سیاره آرام می‌سوخت. آتش تمام تنش را تسخیر کرده بود. بارهای ما هم سوخته بود. چمدان‌ها در آتش سیاه و خاکستر می‌شد. ابر رفته بود. او لم داده بود، به زبانه نگاه می‌کرد. سرخی کوتاهی بود که در برابر لاجوردی آسمان چیزی به حساب نمی‌آمد.

راننده به درختچه نزدیک شد. اخم‌هایش شکسته شده بود. انگار چین‌های پیشانی‌اش به هم ریخته و چشم‌به‌راه بندزنی باشد تا آن شکستگی‌ها را ترمیم کند. این هم جنگِ داخلیِ سائقِ خسته بود. فقط توانست بگوید: «این هم آتش‌بازی، به افتخار این طفل.»

بعد رو کرد به آسمان بی‌خلل:

«خدایا، دیگر توی جهنمت ما را نسوزان.»

{ بازی با ترس

او بود و فؤاد. بردم‌شان شهربازی. شهربازی لونا؛ درست کنار دریا و نزدیک روشه و توی منطقهٔ ازمابهتران، به قول ایرانی‌ها. از تاکسی پیاده شدیم. او را گذاشتم پایین. کرایه را حساب کردم. فؤادبه‌بغل پیاده شدم. سر شب بود. چرخ‌وفلک تازه داشت توی شهربازی می‌چرخید. چرخ‌وفلک توصیف خوبی برای این شهر است. بیروت هزاران بار چرخ خورده. داشتم فکر می‌کردم بیروت از میان اعصار چطور زنده مانده، چطور از تعرض عثمانی و فرانسه و هزار جای ریزودرشت دیگر سرپا مانده و توانسته چرخ‌وفلکی داشته باشد که اندکی اطفالش را بچرخاند. با تهران و ایران خودتان مقایسه نکنید. آن‌جا جایی است که می‌تواند دژی مستحکم داشته باشد. بین شهرهای شما تا هزار کیلومتر هم فاصله است؛ ولی در لبنان از این خبرها نیست. تا پا برداری، رسیده‌ای صور و مرز، رسیده‌ای به دشمن.

آن روزها توی این خیالات نبودم. حساب‌کتاب کردم و راه افتادم توی شهر ملاهی، به قول ما. عمرش تا آن روز زیاد نبود. می‌گفتم باز خدا را شکر، به‌خاطر بچه‌ها توانستیم یک روز بزنیم بیرون و این چرخ عجیب را ببینیم. بچه‌ها از آن بالا جیغ می‌کشیدند. سعی می‌کردم از بین

صندلی‌های چرخان رخ هلال ماه را ببینم. چشم به زمین رساندم. دیدم او نیست. خدای من، تازه می‌توانست جمله را تا ته بگوید. تازه می‌توانست بگوید شهربازی. شهری که در آن بازی می‌کنیم. همین قدر می‌توانست حرف بزند. همین قدر می‌توانست بگوید که مادری دارد که به‌ش می‌گویند ام‌العماد. همین قدر می‌توانست بگوید که نام پدرش فائز است و پدرش را دوست دارد. رفته بود.

این اولین باری بود که رفته بود. و دیگر همیشه همین بود. می‌رفت. او برای رفتن آمده بود، نه برای ماندن. ولی همیشه حس می‌کردم او جایی است روی همین کرهٔ خاکی. همین که از هوایی که من نفس می‌کشیدم نفس می‌کشید کافی بود. از انفجار اتوبوس این‌طور با خودم عهد کرده بودم. رفتم پیش پدربزرگم. به پدربزرگ گفتم سالم دررفتیم. پدربزرگم گفت این بچه عامل نجات ما شده است. فکر کردم دارد حرف احساسی می‌زند. بعدش گفت: «خوب نیست آدم کاهل باشد در عبادات.» این حرف را زد تا بگوید روی هوا حرف نمی‌زند. راست می‌گفت. ما گاهی نماز صبح‌مان می‌پرید. می‌گفت بگذارید خدا دلش خوش باشد که شما سر قولش هستید؛ اگر ادعا می‌کنید شیعه‌اید، سرِ شیعه بودن‌تان کم نمی‌گذارید.

همین‌طور که حرف جد این بچه توی ذهنم تکرار می‌شد، راه افتادم توی شهربازی. رسیدم به تاب زنجیری. تاب زنجیری یک قطب مرکزی دارد و شاخه‌هایی که مایل دور آن قطب مرکزی می‌چرخند. لباس فؤاد را نشان متصدی‌اش دادم. گفتم پسری با همین لباس ندیده‌ای؟ لباس هر دوی‌شان را من بافته بودم. دوست داشتم بچه‌هایم از لباس‌هایی بپوشند که من می‌بافم. ندیده بود. رفتم نزدیک چرخ‌وفلک؛ نبود. دور می‌چرخیدم. مثل چرخ‌وفلک در پارک دور می‌زدم. اطلاع هم داده بودم. بلندگو داشت نام او را می‌گفت و تکرار می‌کرد مادرش، که من باشم، منتظرش هستم. امکان نداشت تا آن موقع نشنیده باشد.

از دور دیدم روبه‌روی خیمه‌ای بساطی به راه است، ایوانی درست کرده‌اند. روی ایوان هم نمایش عروسکی برپا شده بود. ایوان را راه‌راه قرمز و سیاه رنگ کرده بودند. از دور دیدم عروسک‌ها لب ایوان هستند و دارند نقش بازی می‌کنند و می‌رقصند. نمایش موزیکال بود. یادم نیست

عروسک‌ها چه بودند و چه می‌خواندند. من پی او بودم. سال‌ها بعد گفتند بیشتر از چهل کشور پی او هستند. ولی اولین کسی که همیشه پی آدم است مادر است؛ به نیت خیر، به هدف صلاح.

با نمایش کاری نداشتم. تازه داشت نمایش عروسکی توی لبنان باب می‌شد. اما من درست برعکس او بودم. او جور دیگری بود. او غرق در نمایش شده بود. دست‌هایش را روی هم گذاشته و به سینه‌اش چسبانده بود و داشت بازی عروسک‌ها و رقص‌شان را می‌دید. دست او را گرفتم و از آن‌جا دور کردم. ناخودآگاه چنین کردم. می‌شد همان جا بایستم و من هم غرق در نمایش شوم. بردم‌شان سمت تاب زنجیری. فکر کردم این نمایش بود که داشت او را از من می‌گرفت. چیزی نگفت. سرش را پایین نینداخت؛ ولی شرم داشت. سعی می‌کرد من را نبیند. به اندازهٔ کافی دور شده بودیم. دیگر صدای نمایش نمی‌آمد. او و برادرش را سوار تاب کردم. یادم می‌آید خوشش نیامد. از تاب خوشش نمی‌آمد. از معلق بودن بیزار بود. از ترن هوایی خوشش آمد. سوارش شد. به آسمان می‌رفت. صورت خندانش دیده می‌شد. کنارم نشسته بود. توی آسمان بیروت هم‌هوا با مدیترانه پیچ‌وتاب می‌خوردیم و بالا و پایین می‌رفتیم. فؤاد ترسیده بود. وقتی پیاده شدیم، او گفت: «چرا فؤاد گریه می‌کند؟»

«فؤاد که خوب است؛ من هم ترسیدم.»

«چرا؟ این که واقعی نیست. این را آدم‌ها درست کرده‌اند.»

«همیشه از چیزی که آدم‌ها درست می‌کنند باید ترسید.»

«ترس یعنی فرار کردن؟ درست است؟ از چیزی که می‌ترسی باید فرار کنی...»

«ترس یعنی حال من وقتی تو بی‌خبر می‌روی...»

«یعنی ترس مال توست؟»

«هر کس جوری می‌ترسد.»

«ترس من چطور است، مامانم؟»

«ترس تو؟»

رسیده بودیم به چرخ‌وفلک. توی صف ایستادیم.

«یعنی وقتی تو سوار تاب می‌شوی...»

«من تاب را دوست ندارم.»

پشیمان شدم از حرفم. گفتم: «نه... این اسمش ترس نیست. این اسمش بد آمدن است.»

«پس ترس من چیست؟»

بلیت را دادیم و سوار چرخ‌وفلک شدیم. فؤاد کنارم نشست، او هم روبه‌رویم.

«ترس... وقتی من کنارت نیستم...»

همان لحظه فکر کردم شاید از این هم نمی‌ترسد. نمی‌دانستم. تا آن روز نمی‌دانستم او از چه چیزی می‌ترسد. همیشه آرام بود. کم‌حرف بود. نگاه می‌کرد. دقت می‌کرد. از تاریکی نمی‌ترسید. از نبودن من هم شاید وقتی نوزاد بود می‌ترسید؛ ولی توی آن سن‌وسال نمی‌ترسید. حرفم را سریع تصحیح کردم:

«ترس تو وقتی است که تنها باشی.»

نرم‌نرم رفتیم بالا و سرعت موتور کمی بیشتر شد و با سرعتی ثابت داشتیم شهرمان را می‌دیدیم؛ تپه‌های کوتاهش را، ساختمان‌های بلند مرکز شهر را. و شیاح همیشه دورتر بود، همیشه دیده نمی‌شد. از آن‌جا هم درست به چشم نمی‌آمد.

«مامانم، من از تنهایی نمی‌ترسم... شاید هم می‌ترسم. یعنی جایی که هیچ‌کی نباشد...»

انگار داشت با خودش صحبت می‌کرد. دوست داشتم باهاش حرف بزنم؛ ولی او صورت لطیفش را به نسیم بیروت سپرد. به شهر نگاه کرد و چراغ‌هایی که توی خانه‌ها را زرد کرده بود. به سقف سفالی آن‌ها خیره شده بود که زیر نور چراغ‌های خیابان اندکی پیدا بود. وقتی به اوج می‌رسیدیم، به آسمان هم نگاه می‌کرد که هیچ نقصی نداشت و گاه‌گاه صدای سوت کشتی یا موتور لنجی هم به گوش می‌رسید. گفتم: «آسمان قشنگ است؟ خدا آن بالاست. خدا همیشه هست.»

«خدا ترس دارد؟»

چرخ‌وفلک به پایین رسیده بود و او سعی داشت بالا را ببیند. از بین صندلی‌ها و میله‌ها و اهرم‌ها داشت صفحهٔ آسمان را می‌دید. گفتم: «کسی که توی این آسمان باشد ترس ندارد. از کوچک‌ها باید ترسید، ترس مال

بزرگ‌ها نیست. خدا از هر چیزی بزرگ‌تر است. از چیزی بترس که نگران است اگر چیزی از او کم شود از بین برود. این‌جور چیزها ترسناک است. این‌جور آدم‌ها ترسناک‌اند.»

نمی‌دانم حرف‌هایم را می‌فهمید یا نه. مادرها دوست دارند حرف‌های‌شان را به بچه‌های‌شان بزنند. همه‌چیز را بگویند. همیشه هم امیدوارند حرف‌شان هدر نمی‌رود و بچه‌ها می‌فهمند ما چه می‌گوییم. ولی دربارهٔ او مطمئن بودم درک می‌کند چه می‌گویم.

«پس من هیچ‌وقت تنها نیستم، مادر.»

پایان نمونهٔ رایگان

او

میثم امیری

ادامهٔ کتاب را بخوانید

خرید از khatpub.com

اولین خرید از سایت انتشارات: **۳۰٪ تخفیف** با کد KHAT30

نسخهٔ الکترونیک: طاقچه

انتشارات خط مقدم